

افطاری همسایه های بیت با رهبرانقلاب

هفته گذشته و در دومین جمعه‌ی ماه مبارک رمضان، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، میزبان خانواده‌های همسایه‌ی بیت

رهبری بودند...



هفته گذشته و در دومین جمعه‌ی ماه مبارک رمضان، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، میزبان خانواده‌های همسایه‌ی بیت رهبری بودند. این مراسم ساعتی پیش از اذان مغرب آغاز شد و با اقامه نماز جماعت، صرف افطار به پایان رسید. آنچه در پی می‌آید، گزارشی است از این دیدار.

171#؛ امروز فقط همسایه‌ها... فقط اونایی که کارت دعوت دارند... یکی از بچه‌های حفاظت این را گفت و دستش را گرفت جلوی من که یعنی برگرد. تا قبول کند که من هم قرار است امروز با همسایه‌ها مهمان رهبر باشم، نیم ساعتی طول کشید. بوی سبزی تازه حسینه را پر کرده بود و این، دل‌ضعفه قبل از افطار مرا بیشتر می‌کرد. به خصوص که دیدم سفره‌های افطار چیده شده است.

چهره‌هایی که مهمان بودند نه مثل مسئولان نظام رسمی به نظر می‌رسیدند و نه مثل دانشجویان پرشور و نشاط. آرام، دور هم نشسته و در گدده‌های چند نفره مشغول صحبت بودند. انتهای سالن هم یک دسته چهارنفره از بچه‌های ده یازده‌ساله مثل بچه‌های شلوغ آخر کلاس، روی صندلی‌های پلاستیکی ته‌حسینیه، شیطنت می‌کردند. بقیه صندلی‌ها را هم پیرمردها و پیرزن‌های محل به خود اختصاص داده بودند.

یکی از محافظ‌ها با کودکی که کنار پدر بزرگش نشسته بود شوخی می‌کرد و می‌خندید! چشمم از تعجب گرد شده بود؛ حفاظت و شوخی؟ حفاظت مهربان شده بود (البته همیشه مهربان است!) این را خلوتی حسینه می‌گفت؛ و پسر بچه‌ای که عرض حسینه را با سرعت می‌دوید تا نزدیکی صندلی روی سکوی و برمی‌گشت و این کار را به عنوان سرگرمی ادامه می‌داد! از قسمت خانم‌ها فاصله داشتم اما از همه‌ها و رفت و آمدهایشان معلوم بود که آن طرف هم بازار گپ و گفت همسایه‌ها گرم است. ترکیب تیپ و مدل میهمانان امروز، مثل دیدارهای عمومی نبود و صدای کودکان از قسمت زنانه قطع نمی‌شد. یک پیرزن هم با چادر نمازش آمده بود؛ یکدست سفید، روی صندلی نشسته بود و ذکر می‌گفت.

کنار دستم پیرمردی از اهالی محل نشسته بود. از مشکلات همسایگی با بیت رهبری پرسیدم. از شلوغی شب‌های فاطمیه و محرم گفت و از مشکلات پارک کردن ماشین در نزدیک خانه‌شان، چون برای پارک کردن باید آرم داشته باشد و البته گفت که سکوت و امنیت این منطقه به همه چیز می‌ارزد.

وسط درد و دل پیرمرد، صدای صلوات آمد و میزبان جمع همسایگی، وارد حسینه شد و به سمت همسایه‌ها رفت و لبخندی زد. چند کلامی با آن‌ها که جلوتر بودند، صحبت کرد و بعد رفت روی صندلی نشست و قاری، قرآن را شروع کرد. شیطنت گروه چهارنفره پسر بچه‌ها که با ورود آقا کم شده بود دوباره گل کرد. گاهی برای آقا دست تکان می‌دادند و ایشان هم وسط قرآن، با لبخند، جواب‌شان را می‌داد.

نیم ساعت مانده به اذان، همسایه میزبان، به میهمانان خوشامد گفت: 171#؛ عرض خوش آمد به همسایگان محترم که توفیق پیدا کردیم افطار را در معیت شما باشیم... همسایگی بیش از اینها اقتضا دارد؛ اما همه شما می‌دانید که مجال این کار برای ما کم است... و بعد هم یک توصیه که: 171#؛ شما در این مجموعه همسایگی سعی کنید وسیله خیر باشید برای همسایگان...؛ و بعد به شوخی گفت: 171#؛ حالا منهای ما...؛

چیزی به اذان مغرب دومین جمعه رمضان 1431 نمانده بود که رهبر رفت به سمت صف نماز و در سجاده به انتظار اذان ماند. بقیه هم، توی صف‌ها جاگیر شدند. یکی از مسئولین اجرایی مراسم، رفت سراغ موسیقی‌های محل و دعوت‌شان کرد که به صف اول نماز. چهار پنج تا از بچه‌هایی که انتهای حسینه مشغول بازی بودند، آمدند کنار من در صف ایستادند.

اسم یکی‌شان پدرام بود و می‌گفت بعد از ظهرها با دوستانش، انتهای کوچه کشور دوست فوتبال بازی می‌کنند. دیده بودم‌شان که گاهی در ورودی بیت، دروازه بازی‌شان می‌شود؛ و گاهی توپ‌شان سوت می‌شود توی محوطه!

صدای تکبیر الاحرام رهبر را که شنیدم، پسر بچه دیگری را دیدم که روی فن‌کوئل ایستاده تا رهبر را ببیند. تا متوجه نگاه من شد، از آنجا پرید پایین و دستی به موهای سیخ سیخی‌اش کشید و رفت کنار دوستانش در صف نماز.

بعد از نماز عده‌ای زودتر سر سفره رفتند تا موقع افطار نزدیک رهبر باشند و عده‌ای دیگر هم رفتند سراغ ایشان که هنوز در سجاده نشسته بود. زرنگ‌تر از همه، دختر کوچولویی بود که رفت و چغیه آقا را گرفت برای خودش.

دوباره موقعیت فراهم شد که با یکی دوتا از همسایه‌ها گپ بزنم. و این به قیمت از دست دادن جای خوب سفره تمام شد! و سر سفره، مجبور بودم که چند لقمه یک‌بار، بچرخم تا رهبر را ببینم که در اطرافش چه می‌گذرد.

چای، خرما، نان و پنیر و سبزی و یک ظرف زرشک پلو با مرغ، محتویات سفره میزبان را تشکیل می‌داد که برای همسایه‌های بیست و یک ساله‌اش تهیه دیده بود. خودش هم اول، اهل سفره را دعوت و بعد با خرمایی، روزه را باز کرد.

آقا بر خلاف دیدارهای رسمی، بعد از افطار حسینه را ترک نکرد و بیشتر پای سفره ماند. چند نفر از مردها، بچه‌هایشان را بردند پیش آقا و ایشان هم دستی می‌کشید بر سر این نوزادان محل! مردی که می‌خواست دختر کوچکش را ببرد جلو؛ رو کرد به قسمت خانم‌ها و اسم دخترش را صدا زد؛ همین صدا کردن کافی بود تا نگاه‌ها برگردد به آن طرف و همه هجوم ببرند سمت رهبر.

همسایه‌ها دور رهبر حلقه زده بودند و من دیگر او را نمی‌دیدم؛ تا وقتی که دستش را برای خداحافظی بالا آورد و دست تکان داد و آرام از حسینیه خارج شد.

بعد از رفتن رهبر، جمع‌های خانوادگی و دوستانه چند نفری در حسینیه تشکیل شده بود و همسایه‌ها هم که انگار تازه بعد از مدت‌ها مجال دید و بازدید پیدا کرده بودند. سروصدا و بازی پسر بچه‌ها هنوز ادامه داشت که من هم همراه بعضی دیگر از حسینیه خارج شدم.

هرکس به سمت خانه‌اش در کوچه‌های اطراف می‌رفت به جز من که باید خودم را می‌رساندم آن طرف تهران!